حاجی غلامحسین اسلامبولچی

سر دیوان کلام میرزا ابوالحسن المتخلص بیغما

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بحر ارواح مکرم که ز دیوان ازل　　بخداوندیشان خط غلامی دادم

خاک تن باد روان آب بقا آتش جان　　بی تکلف بفدای ره ایشان بادم

آشکارا و نهان گاه بزرگاه بزدم　　بهمان شیوه که در فن جماع استادم

بلواط اشتر و ار خر و صد بز نگاو　　مرده و زنده همه دود و دوده تکادوم

الغزلیات

نی آغاز سر دفتر ستایش پاک خدا را　　که هیچ و پوچ هستی داد این قحبه انگار را

اعم النخ

همی از فرخایه اب ارواح مکرم زد　　ز قم مشهور سالاری خر قحبه اب زا زاد

بجای آنکه بستانندش در بازار یکتائی　　با نبار ریش پر کردند هر قحبه دکان را

دو خر قحبه ز زانیان خدائی و شبانی　　بصد زن قحبگی بستند رخ خود شرح دعوی را

یکی صوفی که شواند بتیر خدشه از اعما　　دگر زاهد که نشناسد زحیدر یک قرآن را

بسجد با خشت آن قحبه وین قحبه دیگر　　بکوی و دبیر پر کردند مشتوی را فرمان را

گروهی در پی آن رفت و خیلی بر خ بدین　　مسلم شد ریاست خسروان کفر و ایمان را

پی یغمای دین و دنیی این قحبه خر مردم　　همان کردند کادم از کنه بگذشت شیطان را

خر ارواح مکرم کاند ازر قحبگان خارج　　چه پیغمبری را چون عرفی را چه بیدار او پنهان را

زن گیتی نگادند این دو خر قالی و مک صوفی　　خلاف من که گادم هم زن این هم زن آن را

من و پاکیزه گیش اک پیغمبر که با صد خوش　　... گرگش برخم زن گبر و مسلمان را

باطراف اور رسد سردار طومار ی ازین ورفر　　سخن سنجان اگر شو بندان زنقچه دلوا زا

ایضاً له

شش جهة زنقچه بار ابست گوئی نیست　　وندرو ز نقچگی کار است گوئی نیست

کر بدستار است با دکله زنقچه شیخ　　کیر خر را نیز دستار است گوئی نیست

سیم خود و زر نقد سنگ افکند رصوفی کرل　　زاهد زنقچه عیار است گوئی نیست

خاک نقچگی گوهر باران آسمان گر هوا ل　　در نشر زنقچگی بار است گوئی نیست

هر کجا یکدانه تخم بن زنقچه از زوی هیچ　　سک نجوش جو بحر دار است گوئی نیست

سیرت زنقچگی در صورت زنقچگان　　رزم ترک شش و انبار است گوئی نیست

قربت زنقچه مردم تا بن ارزوی وقاش　　ما جرای ترک و شلوار است گوئی نیست

این گشته پیراهن آن وان در شلوار این　　مرکب شهر نکبار است گوئی نیست

نفخ مهر شیخ را سعای ضمیر اخراج به　　باد در دل در شکم بار است گوئی نیست

کا و این زنقچه بی آزرم مردم سخت و شست　　داستان هیچ و دیوار است گوئی نیست

چند و تا کی ریسی ازین در جهان بسیار هست　　در جهان زنقچه بسیار است گوئی نیست

با چنین خر مردم از کستی چید در کون گاو　　غم بکیر اب سردار است گوئی نیست

وله ایضاً

از میم انکار گو زنقچه از زنقچه ز　　خوشتر از این کار گو زنقچه از زنقچه ز

برج رو بین بساز انده نوبت برج ادبار می　　نوبت برج ادبار گو زنقچه از زنقچه ز

فتنه عالم کیر شد در ما بنی باید گریخت　　خانه خمار گو زنقچه از زنقچه ز

جوشن تیر نوبت گو زنقچگان　　خرقه و دستار گو زنقچه از زنقچه ز

راز ما را سر از جفتم نهان در سینه پاک　　محرم اسرار گو زنقچه از زنقچه ز

بر بساط فقر چون بیداد هستی خواب این … دولت بیدار کو رنجه لر رنجه لر

با تمول زیستیش رنجه امکان را وجود … غیر برف انبارکو رنجه لر رنجه لر

چند بسر بودن نه هستی هشیاران کرای … مردم هشیار کو رنجه لر رنجه لر

کر نه بر باد است خاک فزو آب احتشام … آتش سردار کو رنجه لر رنجه لر

ایضاً له

گاه هش رنجگی هنگام بی رنجگی … آخرای رنجه بردم تا بکی رنجبکی

ره بدر برد از جهان انجام کار اول قدم … در به بنگاه بشر کم کردی رنجبکی

تیر وان تا قیروان بینم قطار اندر قطار … باره هی رنجه سواران باره هی رنجگی

ولی کنزولی تا نه بیوستی با بر و خط یار … این کمان از زه کشیدی آخرای رنجگی

تیر نیاز انشنده هر یک رای خونریزهات … هر کرای گرزه کری تیغ زنی رنجگی

زین نمط مقصد توئی ورنه چو دیگر کارها … وجد او رنجه و لیلی و مجنون وحی رنجبکی

حلقه شو در دایره ارواح کانجا جاودان … ره نخواهد یافت نار رنجه لی رنجبکی

چون این رنجه جا بیو له کس کیهان خطاب … بوم و بر و دیوار رو و پایان ولی رنجبکی

وله بادکر زکاو ساران خانه سر داربل ایضاً

ایضاً بشکند خصم از فلک در مغزوی رنجگی له

من نگویم آفرینش سر بسر رنجه اند … جنس حیوان خاصه ناطق بشر رنجه اند

غیر ارواح مکرم کز نظرها دور باد … دور و نزدیک آنچه آید در نظر رنجه اند

ور بگو هر جز که دانای تر و نادان جنگ … در تو جنگ آنچه می جنگ تر رنجه اند

برخی از تقلید اخوان باره از طن نام … زمره رنجه از نسبت پدر رنجه اند

کر بسوق اندر جهان رنجه تا بردن شیخ … ور بگوی اندر خزان تا بت در رنجه اند

هرچه این رنجه داند و اندان رنجه نیز — مصلحی را از خلاف یکدگر رنجه اند

یک گروه رنجه از حد جمادی تا نبات — از نباتی یک گروه تا جانور رنجه اند

وین گروه جانور رنجه مردم بی خواب — تا برارند از ملایک بال و پر رنجه اند

نیمه گویند آدمی سار است و نیمی از سرشت — این اگر خود راست آنان تا کمر رنجه اند

آنچنان کز خانه خسبان هم از بهر دکان — کو بکو بگریز کامیابان دربدر رنجه اند

غالب آنان را که مردم زشتانی در رقیش — چون بدقت بنگری رنجه تر رنجه اند

من جهان گردیده ام سردار شو آورده ری — کز حدود خاوران تا باختر رنجه اند

ایضاً له

مرا در رزم روس و اوزبک و افغان رنجه — نیفشاند آنچه در ناورد آن ترکان رنجه

بغیر از آن که مرجان کرد و جزع اکنیم دریا — ندیدستم که دریا خیزد از مرجان رنجه

اگر خضر

اگر خضر آن خطا رنجه بر نوشتن لبش پسند — برابناید بحر آب چشمه حیوان رنجه

نبود دستش طره تا چه رسد بخم طره ندیدم — که سرها گوی سان افتد در آن چوگان رنجه

چگانه آسیا سنگ الهی خم آهنین ستخوان — فرو سایم بدین سنگ آسیا ستخوان رنجه

نخوانده دی بشیخم آدم را بار و سجده چه شیطان — من آدم چون نماز آرم بدین شیطان رنجه

نوای رنجه را زاهد چون بر رستاخیز فرمانی — فدای کفر من بادی بدین ایمان رنجه

مرا با آن دل سنگین ز هر صنف ملال آ — که ناوک آن آرزنیابد بت پرستدان رنجه

پی ناورد من سردار اگر گیتی کند میدان — من و رنجه را او جزره آن میدان رنجه

وله ایضاً

کند خاک ار بجون سنگر و گونم چرخ زنگاری — زنم نی برد اگر خواهم از این رنجگان یاری

در این زما دکان بردی و نی بر نقجگان مردم — شگفت آرم زنیجز با زغر ساران کله داری

هر آنکش ساده و تر دانی چنان زنخچگی داند ‌‌ ‌ که معنی راه شیادی و صوفی رسم طراری

ازین زنخچه مردم جز بنکی زاید اگر آید ‌ ‌ زرگان پوستین دوزی واز بوزینه بکاری

همی زنخچه و زنخچه زه بینی اگر صدره ‌ ‌ مراین زنخچه رستا تا برستاخیز بسیاری

دهد حاک اربهی برزی دبار و مردمی گردون ‌ ‌ نخواهی دید ازین زنخچه مردم جز خوساری

همی زنخچگی کالا همی زنخچه سوداگر ‌ ‌ فراخای جهان زنخچه بازار است پنداری

مرا در حاک ‌ق زنجاره سرو زخون خورش خوشتر ‌ ‌ که بردن در پی عزت ازین زنخچگان خواری

من و زآسیب این زنخچگان در بار آن سلطان ‌ ‌ که بر وی سلطنت چشم است و بر سر دار سرداری

ایضاً له

بسیم خون خوردن از دوران این مینای زنخچه ‌ ‌ بدور افکن چنانی جام جان افزای زنخچه

نخون خصم و دیده گوش در تا م سبک سنگین ‌ ‌ بده آن آب بر دافکن زن آن نای زنخچه

زنخش

بر آسنج از فراب جام ساقی تیغ می واول ‌ ‌ ببقطع شر زن بر گردن بقوای زنخچه

ندانی کیست غم باچیست می این کشتی آن دریا ‌ ‌ بدین کشتی همی بگذر ازان دریای زنخچه

کدای بزرشد معنی برک می دهد فتوی ‌ ‌ زهی زنخچه معنی زهی فتوای زنخچه

من و بازنده و دل مستان وان سیمای جان پرور ‌ ‌ تو و پهنای گورستان وان حلوای زنخچه

بیار از ار ساغر زن آن باران که از خاکم ‌ ‌ بجوشد سیل و در غلطد برین صحرای زنخچه

بس ایچ گوهران زادای غلام این چهار مادر ‌ ‌ ببر پستان و برکن خایه آباجی زنخچه

چه جای شحنه سر دار ار بدین امش چه خسرو ‌ ‌ نه بر فرمان مدبت خود به بر تم پای زنخچه

ولهُ ایضاً

دل از زنخچگان بکسل که این خار ‌ ‌ بیار د جز گل زنخچگی بار

بدین زنخچه مردم آزموده م ‌ ‌ ز نیاش زآتشی جز دنه یکبار

ازین زنخچکانم هر سر موی — همی بر تن دُم عقرب دُم مار
کشد ور جان دهد زنخچه چه خم — نه ازین آفرین خیزد نه زنهار
چه کوی ربع مسکون چارسوئی — بسوق مختلف زنخچه بازار
بهر زنخچه دکان کافکنی چشم — درو زنخچگی انبار انبار
هر آنکش مالک مشتی بدانی — درو زنخچگی خروار خروار
پدر زنخچه ور میرو یا شاه — پسر زنخچه برروید پدر سار
ازین گون خوان گزارش گاوی — نماند غم بگیر آب سردار

ایضاً له

به پیری مرا دل زان جوان رست — خلاف کیش از تیر کمان رست
توام سودی بخط آسمان پای — چه بر سایم ز دست آسمان دست

الحمد لله

بجز از پرنیان ماه قصب پوش — اگر کشید تا ماه از کتان جست
میانش گر همی سنجم بموئی — همانا بار زموئی در میان هست
سریش باکمر چین تا نگوئی — نشاید آسمان بر ریسمان بست
من از پیروز بالای وشاقان — فریدون از درفش کاویان رست
بسم سردار پایه سربلندی — اگر کش آیم بخاک آستان پست

وله ایضاً

بیار باده که آمد بهار زنخچه — کجاست ساقی زنخچه یار زنخچه
کنیم کار ثواب و بریم بار صلاح — بجان رسیدم ازین کار و بار زنخچه
باختیار کشم بار عشق لت سوز — مرا بجبر چه با اختیار زنخچه
علام حذمت معنی کنند مشتاری — کنند مردم زنخچه کار زنخچه

چمان ستیزه بکالم بخیل مرکبانش تنی پیاده وصف صف سوار زنبجه

بچالش تو یکی زاالم ارچه تنگ آرم بزور رستم و اسفندیار زنبجه

جهان کجا و وراد این گروه حرزمت یکی خرابه زنبجه زار ز زنبجه

چنم توره سنگر کنار خندق می گلوله بار دا کزین حصار زنبجه

بغیر آن خط زنبجه زبس رخ نکش ز سرخ گل ندمیده است خار زنبجه

[illegible] من بدل سخت او بدان ناند که ابر بارد بر کوهسار زنبجه

یکی بکار خود از من برد بگو سردار بباش غره بدین روزگار زنبجه

ایضاً له

مطرب ای زنبجه آهنگ قوا محمود زن از دل جود در دلم هی داد زن هی دود زن

ودر چرخم خورد خون زنبجه ساقی را دنی بانگ بندم ساحت گر زنبجه مطرب رود زن

برانداز سوز زن

ارایازی زار زاران در صلح در ولیان دوست بر رزم نامه خسروان بر ترب محمود زن

طیش را هی جوی این هی جای جوی جام بخش عیش را هی عید شد هی عود کن هی جود زن

خیز تو با زنبجگا از گرمی سودای عشق شمع‌ها افروز و آتش در زبان و سود زن

گر هی زنبجگا را رخت خواهی سوخته هست ولبود خویش را آتش بیار و بود زن

بر شکست نفس هی رزم آزما نصر جو بر زبان خوش هی سود اگر این هی سود زن

صاف این زنبجه خم جز درد در دالود ریخت سنگ بر پیمانه این درد درد آلود زن

جام مرد او بزده هی دیر شد هی زود ده نای درد انگیز زن هی دیر شد هی زود زن

خاتم جم لعل تو در دید این زنبجه زلف گرنه دزدی دست اندر سلسله او در زن

ضعف خود سرد انکر قوت زنبجه کان داستان این مثل از پشه و نمرود زن

خاک ارواح بکرم بوس و تیغ تنگ کشی هی بکرفش هی کردن زنبجه لر موجود زن

وله ایضاً

دل چو سنگش زین سبب رنگ لعل رنگ آید همی | بگذر این زنقچه کز لعل سنگ آید همی

می نگنجد زنده پای ازراه آن زنقچه دل | در بهر پا صد ره هم کز سر سبک آید همی

راست خم شد پشت از آن زنقچه مرکان مرا | خود کمان هرگز شنیدی کز خدنگ آید همی

دو جه خطا و دکین بزدود ش از زنقچه دل | آینه کش شد کس صیقل ز زنگ آید همی

زهد صلاح زاهد زنقچه باید جز فساد | این مثل فاش است کز بازیچه جنگ آید همی

شیخ را بین تحت الحنک بند و بچشم آید مرا | راه زن زنقچه با پالهنگ آید همی

انقدر زنقچه بارم بر زمین و آسمان | کشتی زین زنقچگان و جای تنگ آید همی

اید ربغا مبر غایب تا بدین زنقچه دل | در نورد دم صلح اگر کبر لجنگ آید همی

بر برین زنقچه گر از جور سردار دل | باز کوه هم کوه هر آنی پلنگ آید همی

مو بمانه زنقچه

ایضاً له

صوفی یکی زنقچه و زاهد از او زنقچه تر | این مسلمی زنقچه جنگ این کافری زنقچه تر

زنقچه اند این مردمان یعنی زمان مردمان | وان کز پس ایشان جهد شیطان بی زنقچه تر

گیتی و هر چه اندر او بی برگ نخل ست و نی | بیخش همه زنقچه بن شاخش همه زنقچه بر

با شیخ و صوفی مرمرا حرفست کاین ترش شد | من مردم این زنقچه سنگ بن آدم این زنقچه خر

با واعظ بسیار گو گی گفت کف آورم | من گوش وان زنقچه لب بن لال وان زنقچه کر

دانی که کبود آسمان وین چاک مشغل هر دو آن | این آفتی زنقچه خوار آن ماهی زنقچه گر

بومیت الکان شوم پی برکنگره بام جو د | زنقچه سر زنقچه دم زنقچه پا زنقچه پر

ور مرد اگر زنقچه آمد خری او را بدل | راستش مکن انده مخور این مرکبان زنقچه در

ای ناصح ای زنقچه چند از رگ می سردا مرا | پاک زبان و گوش کن کز هیچ همه زنقچه تر

وله ایضاً

برخواست از پهنه چمن شیپور کوس کرنا — ما نا بجست جام شد از کاخ خم سلطان می

آن چهر و آن زنخچه زلف اینت اگر در کولبری — یوسف به بر دارید ز مجنون بگرد اندر خی

غیر از تو گر زنخچه خط بذرفت پهرت خرقی — کشنید باغی کش همی خرم بهار آید بر دی

من مرد در آتش خستیم زی بهیه رزم گرای — عیش زمان در بارها طیش یلان بر ساز هی

زنطره وز بیت نیم سرای در ارد و قبه — خصمانه آن گرز و سپر پیش آر و آن شمشیر و نی

در زین کش آن رخش بر اتا خانگ شکرف اورم نه — زین خنجر زنگار گون از روم تا سامان ری

کو تیغ خایب اگه چرخ از خیل و هستی پیش و کم — با هیچ آشتا سر ز هر پاک بزدان اخاک و پی

تا در رکاب دولتش سازم زنیه وای خصم — آتشان کو زهستی بر امید ان از رزم ایوان می

رزم یلان بزم طرب خون عدو آب رزان — با نکمه جز صوت غنا هر آی تو پ آلی از نی

باران خون

باران خون ریزم بجنگ از بانگ توپ رعد غو — آذر بگردون بر زنم از نعل باره برق پی

گر زنهارت آرزو زنی رای سر و دارم — زنخچه کشتن کیش کن زنخچه کشتن تا بکی

ایضاً له

غیر آن زنخچه نیلی خط بچهر مهر تاب — خود ندیدستم که رویید آسمان از آفتاب

کمسلد زنخچکی زان خط چو صوفی از خشش — در لبان جان پروری چونانکه مستی از شراب

زنچه آن زنخچه خط انگیخت دریا از اشک من — گر همی رست گرد دریا بر انگیزد سحاب

چشم من بر چهر او و نا خال او از خشم من — تا در آذر لط همی بینی و سامندر در آب

غنچه بر رستش خط نیلوفری از چه روی — کف خاقانی و نیلوفر نروید از سراب

شیخ و نان و حفظ او و باده با زنخچگی — داوری کن کار آتش خوبتر یا کار آب

گر سبو الم ز بنیاد هیچ لذان زنخچه لب — رشک نارم بی بر بخشش هیچ الحمد به جواب

دل وران زنجفه برگان تا بین سفره دهر | ورچنین آتش کنی هم سیخ سوزد هم کباب
تن چو جان در چنبر زنجفه زلفش رفت رشت | کم شد از بس لاغری چو آنکه موئی در طناب
کف عنبره خامه سر دارد بی زنجفکی | کیمیا با سحر مبهم سحر با فصل الخطاب

وله ایضاً

گیتی سر و ته مهر چه پنهان چه پدیدار | زنجفه یک بخت ولی مختلف اطوار
آن سیرت زنجفکی آگنده بخانه | وین صورت زنجفکی آورده ببازار
آن جبته ره ذوق و هی [illegible] علامت | این لبته بخود شرح دهی مبرزش آثار
مطلب همه خرس است اگر ذوق بجوئی | پر همه عورت است اگر فضل بدستار
چون آتت زنجفکی آمد بپرستش | چو کعبه چو بتخانه چو تسبیح و چه زنار
زنجفه در زنجفه بزند از در معنی | چو بت و چو ستور چو تو آب و چه خمار

بار تا جز

با سیرت نا خوب چه کافر چه مسلمان | با گوهر زنجفه چه جوهر و چه مختار
رو [illegible] همه زنجفه هی از زر و از درم | [illegible] شد همه زنجفه هی از در و دیوار
زین مزرعه یکخوشه و زنجفه بخرمن | یکدانه ازین خرمن و زنجفه بخروار
عشق همه دیوانه و دین همه دستان | علم همه زنجفه یقین همه پندار
مردانگی و پرورشان آذر بر زین | زنجفکی و شربشان کرگس و مردار
این پهنه زنجفه که کیهانش ستاینده | در نش همه سوکت و سرورش همه تیمار
بچی پس ازو اح بکرم همه گیتی | وان [illegible] همه زنجفکیش بار
زنجفکی از بر پور ایشان ببرد مهر | چون مان فر فرزانگی از گوهر سردار

ایضاً له

تیمار عشقم زنجفه خون ساقی بده زنجفه می | اندر ز جعلم کانت جان مطرب بزن زنجفه نی

غوغاء این رنجه کان خاطر نه پروید را | کی شیر غوزه بان در رمد از دیده بکهای حی

رنجه زاهد مشو وین خل خرد بنال بو | آنرا المقصدهای در کار اول قدم گم کرده‌ی

ارزد انش آزا بهره های درخش برانخش بهوی | رنج های وهم از جا شو رنجه بی رنجه بی

رنجه افزایش همی کذار کز فر کمی | بر شخص ما کرد و زمی چو ماکه گردون رنجه‌ی

ای آشیحان شرم کن رنجه رانی با چند | ای آسمان آزرم کن رنجه سلیدنی با یکی

دو ونخ بمینو در نکر گوشه با آذر بر نکر | در کو هر آن رنجه جوی رچهرش آن نار رنجه جوی

صد بار اگر پشت سمک بر گاو دی گاو فلک | پر اکنی تخم ملک رنجه گی رو ید زوی

جز تخمه آزادگان آید بفر فرهی | ممتاز ازین رنجه کان چو ماکه فرو دردن زوی

سرد ار از سر داریم کار ار بکلکاری کشد | بر جای خشت و گل چنم رنجگان بر لای بی

وله ایضاً

ماه را تا

ماه را تا همعنان آفتاب آورده | آفتاب و ماه در زیر رکاب آورده

به فرو دست نیکویی از خط جهان آراسته | رایت شد کز سمت مغرب آفتاب آورده

شعله از مژگان بیالای بجان رنجه زلف | نیل با ذرکش که از نیلوفر آب آورده

ایضاً له

بوسه بخشی بیدیان های مژده های شاهی | شکرستان را که چز من انتساب آورده

دست برد از اروان رنجه خطا جو نرزرا | آنچه از شمشیر باید از قراب آورده

پرده بر بستی و از پرده بر گردی جمال | خود که تا صد حضور از یک عتاب آورده

کاستی بفزو دار ان رنجه گیسو مرا | کز دو بتان است چون موی از طناب آورده

سوخت آن رنجه جهرم رحمت آید از عذاب | تو بهشتی روی از رحمت عذاب آورده

جان و تن در رشک شد و آن پیش آن رخساره جوی | موم در آذر کتان از آفتاب آورده

زاشک خود روان گوهرین دندان همی مالم بگشت — تا چه سان دریا ز لؤلوی خوشاب آورده

آب حیوان کردی از یاقوت جان پرور مرا — معجزت آن کآب حیوان از سراب آورده

کی رهی سر دارد از دستان این رنجه دل — کز میدان خود سر افراسیاب آورده

وله ایضاً

خود نگو معنی همین در راعه و دستار داشت — آن زرا آگه نیم رنجکی بسیار داشت

شیخ را صوفی ستاید این خلاف سنت است — بارها دیدم که از رنجکی انکار داشت

تا بگو ما کون خورد و خون خوران رنجه شیخ — خویشتن را کا چه چری کعبه و که خمار داشت

خاک از آن رنجه که از النقطه تسلیم شد — آسمان رنجکی در گردش پرگار داشت

جز همی چنین آنچه زین رنجکان دیدیم بود — در کهر رنجه کر تسبیح و گر زنار داشت

میر غالب تا چرا در چاه پنهان خزید — گرنه ز آنکه این رنجه مردم عار داشت

ارا می کند

ای سرم خاک ره بین رنجکان خیز از کمین — بر بدان چالش که در بزم احد کرار داشت

در جبه پهنه خاک ازین رنجکان یکتن ممان — غیر از رواج کفر هم کی جهان دیار داشت

هر مرا هم چاکری زان لشکر فیروز گر — پادشاهی چون ترا باید چنین سردار داشت

ایضاً له

زاغ رنجکی آن کرکس رنجه عزرات — کش همی پهنه رنجه جهان زیر پر است

حق و زین بردم رنجه نظم جا ساکت — همه فریاد دم ازین طارم رنجه کر است

کو بفرما عدد موی زنار زن خویش — شیخ رنجه اگر صوفی صاحب نظر است

آه رنجه و رنجه سر شکم بشمار — ربتو رنجه تماشای شمال و شمر است

ابرو و غمزه پیشانی رنجه کرش — چار رنجه و رستای سنان و سپر است

این دو رنجه که از دیر و حرم لاف زنند — جوق رنجه یک و کله رنجه خر است

چیست زنقچگی آن شهر کش آفاق حصار / چرخ زنقچه و زنقچه جهت بام و در است

بجز ارواح بکرم که زنقچه دگر ماند / همه زنقچه گهر هر که درین شهر در است

کعث سردار همی در پی زنقچه جهان / هر که انکار کند از همه زنقچه تر است

ولهُ ایضاً له

بر دهان اندر همی زنقچه زلف یار بین / ماه ماه او بار دیدی ماه و مار او بار بین

تا بدام اندر کشد اسلام و کفر از خال و زلف / آن رخ زنقچه را هم سبحه هم زنار بین

نی همی شد چهر از آن زنقچه خطم زر ناب / سیم خالص بر سر اسکرف از آن زنگار بین

گرنه در خوابی از آن زنقچه چشم نیم مست / در یکی تشنه آخر زمان بیدار بین

با سکون او و آن سکان دل آه و اشک / خشت بر زنقچه دریا ابر بر کهسار بین

هیچ پیچ وان بند وان زنقچه شر جری مگر / بند آن زنقچه خبر از خویشتن مختار بین

حسن ادن

جان ببرون برزم از غوغای این زنقچگان / مر مرا از زندگانی بخت برخوردار بین

وان خط زنقچه اشکم ریخت و آهم گرم خاست / دود آب انگیز بنگر ابر آذربار بین

پادشاهان سخن را خالی از زنقچه گر / دیدن از خواهی همی در موکب دربار بین

وله ایضاً

صوفی زنقچه را نه کفر و نه دین است / از همه زنقچه تر کیش من این است

حلقه زنقچه غیر دایره دار ان / هر که بزیر سپهر و روی زمین است

هر که یک انگشتریش از همه استی / کشور زنقچگی بزیر زمین است

سینه زنقچگان و کلک خدنگم / دیده اسپندبار و تیر گزین است

زین رمه زنقچه زی سپهر چه مانی / از همه زنقچه تر سپهر برین است

معشی و دعوی عشق و خرقه ناموس / هندوی قاروره بادخانه نشین است

از همه هستی نه باک دارد و نه امید — مردم نقچه را چه مهر و چه کین است
حیله نقچگان و حمله سردار — چالش روباه دشت و شیر عرین است

ایضاً له

جهان نقچه ویرانی و آن نقچه آباد و آتش — همی خواهد که بد نقچه که چون او بت نپاد و بش
ازین موجود بد نقچه جز نقچه کی ناید — ندانم تا چه حکمت بود در نقچه ایجادش
نیا چو اسلاف نقچه پدر نقچه تر از ان — پسر نقچه تر از بت بار نقچه اولادش
پدر در مهد بار نقچه پور از خبث آزاد — به تی تی طوطی آسا تا دهد نقچگی یادش
حظش بر تربت زان نقچه آهن دل بیندیشم — سپس زنجیرش سوکرکس کفن پوشم زلولادش
تن فرسوده بار نقچه هم ز آب بیندازی — کف خاکیت تا نقچه کردون داد بر بادش
[illegible] کون نقچگی بینی — اگر هستی بهشت اندر و گر هستی بهشت آبادش

مگر دو آدم

نگردد آدم این نقچه مردم ور همی کردد — چه زن نام عصمت عشق لالا عقل سالارش
پسر از دایره ارواح کآمد مردمی گوهر — جوان و پیر و درویش و لوانگر بنده و آزادش
جهان منیم یکی نقچه و نقچه تر ار دوی — نقشاره کف خاک و نم آب و دم بادش
یکی نقچه سلطانست و سرور این گدا اغا — و شمن دین و دعا و بیدان جفا کیش و ستم دادش

وله ایضاً

نماره پیدگان نالند از اغیار نقچه — خلاف تر که نالم ستحث اریار نقچه
همی بر لاشه پوسیده نیاکان تاکی نالی — نه کرکس چو بر پری بدان مردار نقچه
قیاس رفته و آینده زین شتی خران فرما — که رشت آمد نشان در موی ارخر دار نقچه
ده همه اندران ابر و فرون برده تکلف آرم — فرنیش تیغ را بر بدین از رنگار نقچه
مرا زین جز نبود آن چنده و تاکی پیچ جان زاید — [illegible] آن تیغ [illegible] نقچه

نبینی گر همه هستی بسر گردی بپا استی — بجز زین نقطه کس سامان درین بازار نقطه

کجست آن مرغ و امنقار کا بحرش نگار آید — تو خود دانچه توانی بدین منقار نقطه

مذاکی نیستی زانهز خرتکی هر برت پالان — سرت بارست و آن مندیل کت سربار نقطه

بجز مردان زن همو دانم این نقطه مردم را — زنخ جسم کو بید از نقطه سر دار نقطه

ایضاً له

اگر نقطه من بر چه آن نمرد غایب دارد — چمن بر پای سنوشی زرد ز نقطه طوبا دارد

[illegible] این نقطه غوغا کاش در محشر — بجای رستخیز آرند آن نقطه بالا را

نپردازد در مقال و خط این نقطه لرزکان آن — برگوار نیاید مردان رزم آن نقطه اعدا را

[illegible] چونگی خواهم زخون نقطه شیدایان — فراخا تنگ سید است این نقطه صحرا را

فدای مردم ای نقطه لرزین لنگ بنیان کن — که را هر قطره طوفان خیز دارین نقطه دریا را

جز آن نقطه

جز آن نقطه طلعت و آن دهان کشنیده و آن دندان — که مهر آرد سها ظاهر سها پوشد ثریا را

اگر خواهی تخلص دست یا بر جان شیرین نه — که شوان هم خدا را خواست هم نقطه خرما را

همی بر قلب ابنان نقطه مرکام تنگ افتد — بغر اندر ندیدستم چنین نقطه هیجا را

گرت تسروار با نقطه دلبر آشتی باید — بجنب ابنا رخش نی سیدان در افکن طرح غوغا را

وله ایضاً

با منجاری کمش آن ابروان نقطه — که هیچکس نکشید آن کمان نقطه

به پر غیر پریدن اهی بدان ماند — که بر فلک شدن از نردبان نقطه

خیال خط تو چنین بگریه دانی چیست — که گشت سلوک بر ناودان نقطه

نبات بروی از ابر بهمنی بارد — برست خواهد ازین خاکدان نقطه

فتاده معنی اندر جبال معشوقا که — ببین تا زند بر کاروان نقطه

بسفله بار نیارم کنون اگرش از خاک … برآفتاب کشد آسمان ز نقچه

مقیه کول و متاع غرور و بار خدای … زهی سغیر و زهی ارمغان ز نقچه

کسان و شیوه من کر کند صدای خروش … کجا خروس شود ماکیان ز نقچه

خوان سکان و جهان [illegible] ارکسی … همی بکند فلک این استخوان ز نقچه

بر آستان بزرگان دایره مردار … براستی بگذر زین جهان ز نقچه

در انجلقه که زر خاصگان دایره … ز ادخچار بر نقچگان ز نقچه

ایضاً له

ز اسرار حقیقت زاهد آن دانای ز نقچه … چه داند یا چو بیند کور مادرزای ز نقچه

فروش زهد و تقوی را همی سودا بدستی … زهی نقچه معنی زهی سودای ز نقچه

جهان مصر است و هیچ اندر او چاه دو نقچه … قضا سوگنسی فتح شعر ار دریای ز نقچه

بپرد

بپرد هر که زین مردم بسیار و جا بفزود بیش … بی نقچه باید تا بگیرد جای ز نقچه

قصاص سلخ امروز ارز من خواهند در فردا … من و تسلیب سلامی و آن صحرای ز نقچه

سوفن ما بگ بی هنگام کرد امیطار اندر زبان … رها کن حلق داودی بغشرنای ز نقچه

دو خر بینم بکیستی در یکی ز نقچه صوفی [illegible] … [illegible] ز نقچه تر بلای ز نقچه

وله ایضاً

مرا آماه آتشین زان خط مشک آلود برخیزد … زهی ز نقچگی کآتش همی از دود برخیزد

چو اشک من از آن رخ و آه مردم را بگشنشند … کز آذر بر دمد دریا ز دریا دود برخیزد

چو آن ز نقچه خطا کافزود و کم کرد از تو بشنیدم … و زآیش کاستی زاید زیان از سود برخیزد

چو رنگین چهر از آن ز نقچه آذرگون می افروزی … ز باغ پور آذر آذر نمرود برخیزد

چو آن ز نقچه بر خاتم چو آن مشکین زره جوشن … نه دست افتد سلیمان را نه از داود برخیزد

بدین فرزندگان رنجه گردون و اخشیج رونی ... بزادن دیر بنشیند بمردن زود برخیزد

نشستن خوش است هر رنجه را لکاو انکه گردم ... اگر غمناک بنشیند و گر خوشنود برخیزد

سزاوار است ارواح بکرم او لی جاپیش ... کجا با کیهان رنجه زین معدود برخیزد

دریغا تیر غایب و آن نیورش سردار کاو آید ... ز نعل موزه سیل خون بدبر خود برخیزد

ایضاً له

هر که زین جانوران صورت آدم با اوست ... هر چه رنجگی اندر همه عالم با اوست

شرع بربسته بر دم مثل و از چیست ... رای رنجه که انگشتری جم با اوست

گر نه رنجه از لعل بتان دست مدار ... کان سلیمان جهانست که خاتم با اوست

با نوائی زاهد رنجه چو راتش بهشت ... هر که آن عید نیاید که محرم با اوست

در میان دلبر و رنجه رقیبش کمبار ... چه تمتع ز بهشتی که جهنم با اوست

هر که زین

هر که زین مردم رنجه گریزان کم و بیش ... که هر مردمی از بیش و اگر کم با اوست

مرگ از این هستی رنجه رهاندن مرد ... جان سترد و برخی آن زخم که مرهم با اوست

همه حیران توانائی رنجه د لم ... تا چنان قطره خونی دو جهان غم با اوست

نام سردار بدین خرمه رنجه مبر ... تا که نخجالیش نفس روح مکرم با اوست

وله ایضاً

چرخ رنجه چو ویران چه کند آبادم ... من از آبادی و ویرانی او آزادم

وه چه رنجه شبان زان لب و دندان باروز ... لبها بر [illegible] یادم

آهم از آن دل رنجه بدل اشد بر سنگ ... آب گشت آتش از اندیشه این پولادم

من هما زور فروشستم از آزادی دست ... که بدین دشته رنجه اسیر افتادم

چندم این هستی رنجه دهد باد و چه باد ... بده آن باده که هستی ببرد از یادم

هیچ بودم که ازین مردم رنجه گهر   بودم آزاد و هم اکنون که بر از هشاد دم

من ازین مردم رنجه بنیم در بنهاد   معنی هست که بر صورت ایشان زادم

گر بدین کام و کم چهره که نطق و شبق   بورق گر بکشیدی رقم ایجادم

وصف ارواح بکرم زکجا می گفتم   زن هشاد و دو و دولت بچه سان بگادم

داور بهاست بدین مردم رنجه مرا   داد ما انده هر خر و غایب دادم

انکه از چاکریش بر همگان سردارم   انکه با بنده کیش از دو جهان آزادم

ایضاً له

شبهان تیره زلف زنقین ایشان بساز رنجه   چنان پیچم که بر پیچد سلیم از مار رنجه

ارغن لب بکلهٔ گلگون و زان خطار و نیها بلکه   تو الی الله زان شنگرف و آن زنگار رنجه

او آن دل سنگین در آب چشم من پیدا   چنان که زر ژرف دریا ز المش کهسار رنجه

محمدشاه

حرزه ما بهره دیوانگی است در راه طرب هی هی   بیا با باده ازین برکن این دیوار رنجه

سالاری صوفی فتح باره آسمان خواهی کم شد   کردش چون تو شوانی بدین سالار رنجه

درین گندم نما آن جوفروشان مردمی   چو آن سوزن که بار افتد بگاه انبار رنجه

شدم بس شتپ و بس بالا ندیدم بار او والا   بجز رنجگی کالا درین بازار رنجه

یکی طومار کن حسرو از این رنجگان وانکه   بهم در پیچ و بر بام افکن آن طومار رنجه

وله ایضاً

مهر تو دلسوزتر یا آه آتشبار من   لعل تو سیراب تر یا جزع دریا بار من

موی لاغرتر بهی یا جسم من یا آن میان   کوه سنگین تر بهی یا آن سرین یا بار من

زان لبان جانبخش تر یا کش من یا آب خضر   آن دهان بی اصل تر یا هیچ یا پندار من

آسمان رنجه تر یا بخت من یا خوی تو   زلف تو آشفته تر یا روز دل یا کار من

چشم من خونریز تر یا خنجر مژگان تو | خشم دل آزار تر یا خاطر افکار من
رنگ رخسار اسحق تر یا جان من یا چشم تو | عهد تو بر پای تر یا صبر نااستوار من
نظم پروین بر ابها یا رشته دندان تو | عقد لؤلؤ را خط یا گوهر گفتار من
ابروان زنجه تر یا چرخ یا چاچی کمان | تیر تو دلدوز تر یا ناله های زار من
با می فزون یا خنده جانبخش تو | غمزه جادو بار تر یا خامه سحار من
خون من بی قدر تر یا خاک ره یا آب جو | قدر ذره بیش یا رحم تو یا مقدار من
مهر رخشنده کی یا روی من یا روی تو | طره زار زنجگی یا این شبان تار من
رزم گردون بخشایا در ایوان ناورد روس | جنگ مژگان صعب یا در خاوران پیکار من
با سپاهی چالش افزون یا پیک مصاف | پور دستان مرد تر یا پهلوان دل من

ایضاً له

همی خواهم با آویز نزاد انگیز جولانی | دریغ آن پهنه زنجه گیهان تنگ میدانی
گره زرین خور زنجه شگین چنبره گردون | بل غژنی سواران جوش دریغا گوی چوگانی
زمین کوتاه دامان آسمان تنگ اربه یکر دم | بر رزم خود نه این زنجه یاران خود جهانبانی
عمود کهکشان با سنگ و پیله آسمان کودن | دریغا در خور این رزم با زو گرز و پیکرانی
یکم فلک آمد و پروین ازین زنجه گوی زر | من و این یک دو ویران ده چه اقلیمی چه سلطانی
نه زاد از دین این اگه نه دین او از او در خور | چه منبر با چه اورنگ چه فتوی با چه فرمانی
مرا کم نه فلک سیم استان که دل انگشت آشد | دو در یک پنج پنجی چار یا شش روزن ایوانی
نوای زنجه گیهان بدین زنجگی بردم | اگر خود مصر یوسف مرد را گرگی دو زندانی
فلک فرعون دکیی مصر و این زنجگان جادو | منم موسی بمعجز خامه سحر او مار ثعبانی
شگفت آرم حساب با رستاخیز بر دارا | برین زنجه حرز مردم چه درگاهی چه دیوانی

مرا سر و از باز نقچه زالان سخت نیاید ... بیرو شیر دل بردان در بغا پور دستانی

دله ایضاً

جز دو لعلت کرشبه کون ... کس ندیدم کرشبه پرایه بر گوهر کند

خود خلاف در کار راستی حیرت جوان ... رشد آمد آسمان این آسمان را خو کند

از پس رخ دود خطم رخش در آذر فکند ... آنچه با آذر نکرد ایک بجا کستر کند

غیر آن هندوی خطاکین آذر از نو بر فروخت ... خود ز خاکستر بریزم تا کسی آذر کند

بکندم از چنبره زلفش چو باد از لاغری ... با وجود آنکه زلفش باد در چنبر کند

جز تبسم کی چه رنگین زان لب شیرین نکات ... خود یکی بستان ندیدم تا نی از شکر کند

تا بباده لعلش نرم آورد سنگین دلی ... تابش جز رنگ لعل شاهی گوهر کند

روی جو افروزد ... چه کراید کوهی ... کوثر از جنت برارد جنت از کوثر کند

عقل ... دار

عقلت سر دار اگر کمخامه با نقچه رانم ... خامه در کشش تا کی از نقچگان و شرکند

ایضاً له

نه سزای نه جرابی نه رسولی نه پیامی ... چه صفائی چه وفائی چه علیکی چه سلامی

هر کرا قبله و محراب آن طلعت و ابرو ... چه رکوعی چه سجودی چه قعودی چه قیامی

گر نه راه تو بپای خسم و سر دگرست ... چه سلوکی چه وقوفی چه نفسی چه مقامی

جام و زلفی بکف آور چه رکابی چه عنانی ... تو سن باده برین کن چه سمندی چه سمانی

با دلش هیچ نسنجد چه سر شکی چه فغانی ... در لبش هیچ نگنجد چه سکونی چه کلامی

سخن از چشم و لب و عارض نقچه خطش راند ... چه سهیلی چه سهائی چه شبابی چه ظلامی

گر نه از بهر تو و ذات تو ارزوی حقیقت ... چه ثوابی چه گناهی چه حلالی چه حرامی

راز از خط و رخسارش چه شاهی چه سیاهی ... چشم و مژگانش نکه کن چه اسیری چه غلامی

همه زنقچه ورنقچه ترند از در معنی / چه ومنیسی چه شریفی چه خواصی چو عوامی
ولقه و وقه سر دار ایل اندیش پیداست / چه سپهری چو زمینی چه سکونی چه خرامی

وله ایضاً

عیب معشی نه همان است که ساغر شکند / این حریفیست که دندان پیمبر شکند
شیخ زنقچه خرانیست که جوهر ریزد / سنگ زنقچه سنگیست که گوهر شکند
کام در گردش جام است بچرخ انداز / آسمان را بگذارید که محور شکند
غیر خال تو مرا آه که زو خاک بباد / ما و گر پشه ندیدیم که [illegible] شکند
تو هم ای دیده نگه کن بزخش سعی نخست / گر گدا گوشه ازنان توانگر شکند
دیده زان سکندلم پهلو داراست ولی / سطوت [illegible] کجا سد سکندر شکند
[illegible] مردم صف مژگان تو این قطره چون / دل کمر رستم زال است که لشکر شکند

اجر آزادی

اجر آزادی صد مرغ اسیر است آن را / که صبا را بگوید که مرا پر شکند
این نه مرویست که سردار ایل از ره نظام / عیب بر ساز و وطبش آرد و لشکر شکند
گاه در سنگنه سوش سپه روس درد / گاه در پهنه گرکان صف قلور شکند
مردی آنست که نگجه تفنن با رزال / صلح کل ساخته خصمانه بهم در شکند
تارک نقش جدل باده بیاد رسپرد / گاه [illegible] هستی زنقچه بهم شب در شکند
هر گرا دستگه نقش شکستن سر دارد / غب محتاج که زنقچه دیگر شکند

ایضاً له

آفتاب و چرخ دورانی که شادی پرور است / چرخ ساقی آفتاب و باده دور ساغر است
خم فلکستان ملک پیمانه مه می آفتاب / ساحت میخانه گوئی آسمان دیگر است
قدشاهد حلقه مغزاد کان طوبی و حور / روی ساقی باده جنای بهشت و کوثر است

کوی خمار و خم جام می در پی حباب
زیبت پنداری سپهر و برج و ماه و اختراست

میکده بطحی و می وحی و سبوکش جبرئیل
این صدا می غلغل مینا سر بر شهپر است

کیست آن سردار و بر کف جام می با این جلال
تا نپنداری زنم کو این آئینه آن اسکندراست

جم که با آئینه خودی چه با سر خوار است
در نور و افزاید آتش کاه عوض لشکراست

نفس یک رنجه یافی عقل چه رنجه گل
عنبر آسا زیورش ور جهاد اکبر است

سرور امیدان منم سردار ساز و این سنیر
بشنو از من هر مصافی را اصلاحی در خوراست

و ترس قامت تیرها له آه و زوبین دل آسیر
راستی زان انکه خشان کردن کج خنجراست

با خیان رنجه دشمن و ین چنین با در سلاح
کس نهتق زال ز پنا خود در دو می معجزاست

جیش تو ای حمله ضرغام و قتل بر حق است
پس خرامی حمله فاروق فتح خیبر است

ولہ ایضا

آن دم سردار نهاد از تیغ بران ضیمر
آنچنانستی که در دوزخ هوای زمهریر

سنیح صوفی زرمی در زنجگی فرق فراخ
از یک آن رنجه و آن مور سوزان مار گیر

تا کشان از خشم سر و دشت لا بر خون
بر بگیرم از چه از زده و آن دزدای پیر

تاز نوشین یک شکر ز عشق آن ز کین نبات
شهر را شیرین و تلخ آمیخت با نوبه سیر

جز محیط اشک من کشید دان ناف آن بهر وی
چه در یابد بجه حیوان نیاید باغدیر

گر تو بت قاش آری آن ز سیاه زان
یا رجه یا کک بر دان کوبه در نگین حریر

کس ندیدم غیر آن رنجه خارا زنا فشنهر
بر بستر ق بوریا بر پرنیان با غیر حصیر

بر کشید بندم اگر بر خاره دل باید طناب
تاب آن پیچان رسن چوماکه موی از حریر

بر گریبان آستین انداز چشمه چشم خلق
چند تا کی بر دمد دریای خون انجوی شیر

دایره ارواح بی سردار و سرداری مباد
مشتنه با شه ملک سلطان و لشکر با امیر

ایضاً له

کون خرم از ریش بلندی که تو داری — گر گوش کنم بهن به پیندی که تو داری

با طره و خال تیکه زنند پنجه که سرهاست — در گردن آذین گره زه کمندی که تو داری

از بند مسلم مباز همه آزاد — از آدی نابسته به بندی که تو داری

غاب زبادوا ام — از حسرت آن پسته و قندی که تو داری

پیچ پیچ خ دارسنرای خالت دل کرم — انگشت بگریزد ز سپندی که تو داری

مردانه سپندی و لسپندی همه آفاق — آه از دل رنجه پسندی که تو داری

تا بنده رنجه خودی رک خدا گوی — خود نشنوی این لوی یکبندی که تو داری

شیر عجم از تاخت بلکون عرب انداز — آفاق بتازی لسمندی که تو داری

سردار چو دسیاه چو خارا که بیکار — با آتش سر زنده بر بزی که تو داری

الی آخره

وله ایضاً

آنکه نسر و سخن خرب بیار منم — وانکه لشکت گهر از پی دینار منم

در ره یار به پیراهن غیر از در حکم — ابر ما تجربه شد مور منم مار منم

خرکله پاره را شر بله وا یره را — طوق در نحر منم چنبر و فسار منم

از در پاس و سر پاس همی برگ جهان است — سنم ابر و خنجر نی تیغ نگونسار منم

ناظرم بر روش شاه و گدا و فرش و نهان — هر دو را در بجزا تخت منم دار منم

کاه ایوان جمل خسرو دیوان صلاح — روز دیوان جدل رستم و بکار منم

در بجیشم و پی باطل نگران حق سیران — سست جان سخت گهر خاک منم خار منم

چاره سوخت جهان و آنچه در رحوی جهان — احتساب همه را شحنه بازار منم

سعد و نحس اینهمه را اینهمه و اختر و چرخ — کوکب خفته منم دولت بیدار منم

زنی که تازی و کرینی رکه زنقچه بپای ی   حاکم فن منم مالک زنهار منم

میر غایب شد و شه وارث دور کوکب وی   خیل ارواح سپه بر همه سردار منم

ولـه ایضاً

غیر ارواح مکرم که بدولت شمرند   همه زنقچه نهاد آنچه ز نوع بشرند

بگو نسبت هشاد و دو دولت بدست   آن … زنقچه و زنقچه تربند

کیست ارواح مکرم بحقیقت   آدمی جهد و مالک سیرت و مردم گهرند

از نچه سر که درین سلسله سردار آمد   با تنی چند که دانیم ده هر حلقه درند

چه شکسته و بر چرخ برین بال کش   بال باز بسته و پنهای زمین زیر پر

گر گدا هیچ تقاضا بتو اگر ند آمد   ور غنی عرض گدایان بمناعت بخرند

آتش از چرخ نسوزد و کف خاک گیرند   خاک در غلغله از آب بنا دی شمرند

چو نباشد

عیسی

قصه قت سوم رسید ... درگاه حضرت رب الارباب بود ...

قصه قت زیر ... درگاه ...

که وجود سعادت نمود در نهایت صحت و استقامت و اعتدال بود و غبار ...

... قرینه و قیمه ... رستم زال اگر بود قرینه قیمه ملکم